

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



نغمه های عرفانی

استاد فرزانه حضرت آیت الله نگو نام

عنوان	فهرست مطالب	صفحه
پیش‌گفتار.....		۷
فقر و فخر.....		۹
تفاوت میان دو معنای فقر.....		۱۱
معانی عرفانی فقر و فخر.....		۱۲
حقیقت امر.....		۱۳
رقص عشق.....		۱۵
نوای دل.....		۲۱
نغمه‌ی دل.....		۲۷
ستایش حضرت حق.....		۳۱
عقل، دل و انسان.....		۳۷

سرشناسه: نکونام، محمدرضا، ۱۳۲۷.
 عنوان و پدیدآور: نغمه‌های عرفانی/ تألیف محمدرضا نکونام.
 مشخصات نشر: قم: ظهور شفق، ۱۳۸۶.
 مشخصات ظاهری: ۴۰ ص.
 شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۰۷-۰۹-۳
 یادداشت: فیپا.
 موضوع: عرفان.
 موضوع: فقر (تصوف).
 رده بندی کنگره: ۷ ن ۸ ن / BP۲۸۶
 رده بندی دیویی: ۲۹۷/۸۳
 شماره کتابخانه ملی: ۳۷۴۵۱ - ۸۵ م



نغمه‌های عرفانی

تألیف: حضرت آیت الله العظمی محمدرضا نکونام

ناشر: ظهور شفق

محل چاپ: نکین

نوبت چاپ: دوم

تاریخ چاپ: تابستان ۱۳۸۷

شمارگان: ۳۰۰۰

قیمت: ۵۰۰۰ ریال

ایران، قم، بلوار امین، کوچه‌ی ۲۴، فرعی اول سمت چپ، شماره‌ی ۷۶

صندوق پستی: ۴۳۴۴ - ۳۷۱۸۵

تلفن: ۲۹۳۴۳۱۶ - ۰۲۵۱ تلفکس: ۲۹۲۷۹۰۲ - ۰۲۵۱

www.Nekounam.ir www.Nekoonam.ir

ISBN: 978-964-2807-98-7

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

پیش‌گفتار

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام على محمد
وآله الطاهرين واللعن الدائم على اعدائهم اجمعين.

کتاب حاضر در بردارنده‌ی شش یادداشت
کوتاه عرفانی است.

یادداشت نخست به تحلیل و بررسی معنای
صحیح عبارت: «الفقر فخری» می‌پردازد که به
عنوان روایت نقل شده است.

این یادداشت ضرورت توجه به چنین
عبارت‌هایی که در بسیاری از کتاب‌های عرفانی
بسه عنوان روایت از آن یاد شده است را

خاطر نشان می‌سازد و روایت بودن آن را مورد
تردید قرار می‌دهد.

یادداشت دوم سخن از عشق سر می‌دهد و
«رقص عشق» را توصیف می‌نماید.

یادداشت‌های سوم تا ششم دل‌نوشته‌هایی
است که در عباراتی کوتاه و آهنگین، برخی از
حقایق عرفانی را بیان می‌دارد.

وآخر دعوانا أن الحمد لله رب العالمین.

۱ فقر و فخر

معنای صحیح و درستی که برای جمله‌ی
مشهور: «الفقر فخری» می‌توان داشت این است
که فقر را به معنای گذشت و ایثار و نداری از روی
توان و اقتدار معنا نمود.

کسی که هزینه‌های خود را تأمین می‌کند و
کوشش و تلاش اقتصادی دارد و بعد از اکتساب،
چیزی برای خود نمی‌گذارد و هر چه هست را از
روی کرم و بزرگواری انفاق و ایثار می‌نماید و
دیگران را بر خود مقدم می‌دارد، فقر وی فخر و
نداری او افتخار است؛ زیرا می‌تواند با نبودی و

نداری به سلامت زندگی کند و در حوادث، گرفتار عوارض فقر ضعیفان نشود.

نباید فقر را در «الفقر فخری» به معنای تنبلی، تکدی و ناداری برخاسته از ضعف و زبونی و سستی دانست؛ زیرا همه‌ی عوارض این‌گونه امور، گذشته از آن‌که فخری ندارد، زیان‌بار می‌باشد.

«فخر» در «فقر» در این مقام به معنای ملازمی آن است؛ به این معنا که آن فقری را می‌توان با فخر همراه دید که با عفاف همساز باشد.

فقیری که در عین فقر و ناداری، جانب عفاف را از دست نمی‌دهد و با فقر می‌سازد و خود را مستحکم باقی می‌دارد، استحقاق فخر دارد و عفاف وی در ضمن فقر، از شرایط ایمن و از وظایف مؤمن است.

اگر در زندگی برای مؤمنی فقر پیش آید و خود را به فساد نیندازد و سالم بماند، می‌تواند خود را ستایش نماید و بر خود ببالد و استقامت

خود را تحسین کند و اگر به هنگام فقر، نتواند خویشتن‌داری نماید و به فساد و تباهی گرفتار آید، زمینه‌ای برای فخر و افتخار به فقر خویش، برای وی نمی‌ماند.

تفاوت میان دو معنای فقر

البته، باید توجه داشت که معنای نخست فقر که ایثار است بالاتر و عالی‌تر از معنای دوم فقر که عفاف است، می‌باشد؛ زیرا معنای دوم، قهری و در بسیاری از موارد از روی میل و اختیار نمی‌باشد و تنها صبوری و شکیبایی آدمی را در تحمل حوادث نشان می‌دهد؛ در حالی که فقر به معنای ایثار، اختیاری می‌باشد و فقیر آن را برای خویش ابراز می‌نماید و در ابتدا زمینه‌ی مقابله با تمامی مشکلات را برای خود تداعی می‌نماید.

پس معنای سالم اجتماعی که برای فخر در فقر می‌توان باور داشت همین دو معناست؛ زیرا فخر حضرت رسول اکرم ﷺ باید از اهمیت مناسب آن حضرت ﷺ برخوردار باشد؛ گذشته

از آن‌که عوارض سوء و مقاصد فراوان فقر و زبونی و سستی را نباید به حضرت نسبت داد. با بیان دو معنای فقر، این حدیث نه تنها تعارضی با روایت: «كاد الفقر أن يكون كفراً»^۱ ندارد، بلکه بیان‌گر بلندای مقام فقری که با استقامت همراه است می‌باشد. البته، فقر برای افراد ضعیف و ناتوان و مردم بی‌اراده عوارض سوء و ناگواری دارد و شکست در مقابل سختی‌های فقر چنان مفاسدی را پدید می‌آورد که به ظهور و بروز کفر می‌انجامد.

معانی عرفانی فقر و فخر

معانی دیگری برای فقر وجود دارد که همه حاکی از مقامات عرفانی و منازل معنوی است که در این مقام به سبب گستردگی آن، همت بر بیان آن نداریم و این نوشته تنها در پی بیان معانی صحیح اجتماعی و درک ظاهری و ظهور درست و مطابقی فقر می‌باشد.

۱- کلینی، محمد بن یعقوب، أصول کافی، ج ۲، تهران، اسلامیه، چاپ چهارم، ۱۳۶۵ ش، ص ۳۰۷، ح ۴.

حقیقت امر

البته، حقیقتی که تنها به آن اشاره می‌شود این است که به این گونه نقل‌ها - که به عنوان حدیث نبوی مشهور است - نباید دل بست و باید به دیده‌ی تردید بر آن‌ها نگریست و اگر به طور محکم سخن از بی‌اساسی چنین نقل‌هایی سر داده شود، گزافه نیست و با آن‌که سراسر کتاب‌های دینی؛ به‌ویژه کتاب‌های عرفانی، انباشته از چنین نقل‌هایی است و هر یک به نوعی از آن کرامت‌سرای می‌نمایند، باید گفت چنین نقل‌هایی سزاوار نیست به حضرات معصومین علیهم‌السلام نسبت داده شود؛ زیرا نیازمند اثبات صدور و وجه صدور است و تحقق چنین امری در نقل‌هایی که مرسل یا بی‌اساس است، ممکن نیست.

مسلمانان را باید از فقر، سستی، زبونی و ناتوانی دور نمود و روح بزرگی و بزرگواری و آقایی و کرامت را در کالبد جانشان دمید تا از عوارض هر نوع فقر و ناداری‌هایی یابند.

۲ قصه عشق

آنچه انسان و همه‌ی هستی را به سرمنزل مقصود می‌کشاند، عشق است. عشق، بود و نمود و نهایت هر پدیده و موجود است. عشق، فاعل هر فعل و فعل هر فاعل و محرک ایجاد و حافظ هر موجود است. عشق می‌سازد و بر ساخته‌ی خود نهایت سوز و ساز را روا می‌دارد. عالم و آدم ظهوری از عشق است و بنای هستی را عشق بنیاد کرد. عشق، عشق را طلب می‌کند و طلب، خود، مطلوب عشق است و این خود حقیقت امر است و بی‌حاصلی هرگز در کار

هستی نیست. عشق است که منزلگه مقصود را نشان می‌کند و حرکت به سوی آن را آسان می‌سازد و هر مشکل را در این مسیر به هیچ می‌انگارد و در واقع، نفس شکست را پیروز می‌نماید و این خود، حکم صریح نظام احسن است.

کارگشای هستی عشق است و کارگاه عشق، هستی است. هستی جز عشق نمی‌شناسد و عشق خود شخص هستی است. عشق خود را هستی می‌بیند و هستی خود را عشق، و این دو مطلق بی‌اطلاق را حکایت می‌کنند و عنوانی از آن معنون و معنون هر عنوانی می‌باشند.

هر کس که عشق در سر ندارد مرگ بر دل نهاده است و زنده نیست و زنده نیست هر کس که از عشق مرده باشد. دلی که عشق ندارد، گِل است و گِلی که از عشق برخیزد گُل است و گُلی که عشق ندارد، کم‌تر از خار است؛ زیرا خار هم خود گُلی است که ساز آن سوز عشق می‌نوازد. تنی که عشق ندارد، دیوار است و تن نیست.

هستی در رقص است و رقص آن، از عشق است. هر کسی از عشق کسی می‌رقصد و عشق نیز می‌رقصد و هر چیز را به رقص وا می‌دارد؛ از زمین تا آسمان، از فلک تا ملک، از حضرت حق تا خلق؛ همه و همه را عشق در سر است و سر بر عشق نهاده‌اند. زمین و آسمان از عشق می‌رقصند، آب از عشق می‌غلطد، هوا از عشق می‌جنبد، باد از عشق می‌وزد و بید هم دایم از عشق در رقص است. صدا از عشق می‌رسد، ندا از عشق می‌دهد و تپیدن و جنبیدن، غلطیدن و وزیدن، رسیدن و خزیدن، همه و همه از رقص عشق است و رقص نیز از عشق است که در رقص است. هر کس که «کل یوم هو فی شأن»^۱ را دانا است، رقص عشق را می‌شناسد؛ هر کس که رقص عشق را می‌شناسد خود را آگاه رقص خود و خلق بیند و او مرد راه است. آن کس که رقص

هستی را بیند، فعل حق را دیده است و هر کس که رقص فعل را بیند، اراده‌ی حق را آشکارا می‌بیند. عشق، زنده می‌آفریند و عشق است که مرگ را زنده می‌دارد، مرگی که از عشق است، زندگی است و زندگی، خود پایندگی است. فنا، بقا دارد و فانی در عشق، باقی است و این دورا عشق می‌آفریند و بر هر کس و هر چیزی که خواهد، رقص کنان روا می‌دارد و این خود معنای فاعلیت حق است. دفتر عشق کاسه‌ی وجود دل و خود، معمار هر آب و گِل است. اگر که عشقت نیست پس تو خود نیستی، زین رو نمی‌دانی و اندوهت از نادانی است. بی‌عشقی سرگردانی می‌آورد و عشق چون سرشار شود همین کار را می‌نماید. اگر خواهی پریشان نشوی، عشق را در خود استوار ساز و اگر خواهی بی‌قرار شوی، به سراغ عشق برو که او خود تو را راهبر می‌باشد. عشق، کیمیای هستی است و عشق، خود، حق پرستی است. در عشق، بُت نیز

عاشق است و عشق را در خود آشکار می‌کند تا کافر را از خود بی‌قرار سازد و حق را آشکار نماید.

نوامی دل

آدم دم است و دم دل است و دل خلوت
دل نواز حضرت حق است که سر و سرّ آن را اهل
دل می دانند و بس. آنان جناب حق را مخاطب
قرار می دهند و حضرت حق با آنان همدلی
می نماید و در خلوتی عاشقانه، هزاران راز و نیاز
عاشقانه و رمز و راز پنهان از خود باز می یابند و
در نشستی همگون و دو سویی که عبد و حق
عنوان نزول و صعود آن می باشد، بی چهره و
بدون پرده چنین سر می دهند که با هر که باشی با
منی. با من باش؛ هر که می خواهی باش. مرا نگو؛

چنان که از خود دور شوی و خود را نگر؛ چنان که به من نزدیک شوی که من همه و همه من بی وصف دویی می باشم و جمعیتم بینی و بی وصف جمعی چندان آسان نیست که بینی مگر آن که خردم سازی و حدم گیری که دیگر خویشتن خویشی؛ نه من؛ اگرچه من با هر حد و فردی می باشم.

از خود غافل مباش تا مرا بینی و از من غافل مشو تا گرفتار خودی و غیریت همگان گردی. ای نفس، مقاومت عالی و خوب است؛ اگر بتوانی، جایگاهت بس دانی و پست است؛ اگر ناتوانی. اگرچه علو و دنو؛ هر دو از اوصاف حضرت حق است و هرگز نباید این دو را بر خود هموار دانست و بی این دو، حضور را دریاب، ولی بی چهره‌ی مشتاق، همه چهره‌ی او باش.

تو را سمت فراوان است ولی افسوس، مرا لقب چه بسیار. هیئات، بیداری آدمی خواب است و خوابش مرگ و با دو دیده‌ی خواب و

مرگ کسی به جایی نمی رسد. باید از تمامی اوصاف نقص و کمال برید تا راه دوست گزید و دل درگرو حق داد و از تمامی من و ما فراغ آمد. او دیدنی است، ولی با دل؛ دلی که چشم سر به خود بیند و بی چشم و سر گردد و با آن که با همه همراه است ولی کم تر محرمی به خود گزیند؛ جز آن که حرامی از حریم حرمش دور گردد.

دنیا کوچک است، گرفتارش مشو. نفس پست است، از آن بگریز و عقبا عقباتی دارد که چندان کم و کوتاه و گذران می باشد و اگر از تمامی عقباتش گذشتی و فارغ از خویش گشتی، می زبید که نام حق بر دل نهی و اهلش گردی که کم تر از این، نااهلی است.

حق تعالی؛ اگرچه رحمان است و رؤوف، حرمتش دار که قاطع و جبار و باطش نیز می باشد. باید مرز خویش شناسی؛ بی آن که در حد و مرز و اسم و عنوان افتی و با تمامی کش و

قوس هستی حضرت حق را بی طمع و دور از خوف و نفاق، رفیق و محبوب خود یابی و انس با خلق را صفای حق بینی و با سرور و مستی راه خویش طی نمایی و بی خویشی خود را با دیده‌ی حق دریابی.

از هر کس مپرس. به خود کوش. خروش دل خویش را دریاب و با هر کس مگو. سر سرّ خویش را در دم فرو بر. خروشی بر خلق روا مدار. بر معاند و کافر بی پروا متاز. دلش را در وصال به دست آر و او را در مسیر همراهی کن. لب مگشا و جز بر صلاح و آرام، خموشی گزین جز گه گاه که فریاد بی مهابا لازم باشد.

از پافتاده را خرده مگیر که سزاوار جوان مردی نباشد و در روزگار؛ اگر افتادی، چندان اسف مخور که موهبتی در پی دارد؛ اگر دریابی.

ریا و دغل را از خود دور دار که جفا بینی؛ چرا که چیزی را دنبال کردی که غایتی جز

حرمان ندارد. جز خوبی میندیش که اندیشه سزایش خوبی است. فضیلت را دنبال کن که سزاوار آدمی است.

جناب حق سرّ است و تو ماجرایبی. حضرت حق را دنبال کن و از سر خویش برخیز و دریاب که هستی محض خداست و این حقیقت؛ اگر یافتی، آدمی، وگرنه هیچ.

سخن کوتاه و رشته باریک است و شاید که رندان را خلل آید و این خود خلاف رندی است. خود دریاب وگرنه همواره دل بر نمکزار داده‌ای و دیگر هیچ.

۴
نغمی دل

دوست دارم و می‌خواهم و آرزو می‌کنم و
مشتاقم که دستار از سر بر دارم و بر زمین زنم؛
خرقه بر بدن درم، پوستین بر تن پاره کنم و نعلین
به دور افکنم. سر جدا، دست بریده و پا رها؛
بی‌تن و من، از جا و بی‌جا بپا خیزم، از مسجد
برون شوم و از مدرسه دور گردم؛ خرابات رها
کنم و دیرکنار اندازم و حیرت پشت سر نهم تا به
بیابان ظلمت و ملک عدم راه یابم و از آن هم به
در روم.

عنوان است و خنده بر طور می‌زند - چنان روم و رها گردم که «رها» و «رفته» خسته آید و «رفتن» بماند و آن از من و من از آن جدا گردم؛ از او به قهر و از من به صدرضا و وجد و حال تا رسم به بی حال.

در این حال که بی حال است و این خود وصالی است بی پیرایه و ملال، خود را با تمامی بی خودی بر فراز قله‌ای بس بلند و بلندتر از «بلند» و بالا و بالاتر از «بالا» رسانم و زود زود و هرچه زودتر از «زود» به تخته سنگ مهیبی - که بیش از واحد و یکی نیست و تنهای تنهاست و هیبت نام دارد - مستقر سازم و بر پیکان آن صخره که تنها نمود هویت است، اطراق نمایم و به چالاکی فنا تکیه بر آن زنم.

اطراف را نظاره کنم و هر چه بیشتر تر جست‌وجو نمایم و به خوبی و تندی و تیزی بنگرم تا دریابم که دیگر و دیگر... دیگر تنهای تنهایم، همه رها و رها هم رها، دمی برکشم و با آه

و سوز، جان از جام بی میان برگیرم، و مست از می ناب، و صافی از آن صهبای عاشقان برکشم و گرد وجود برگیرم و دود عدم بنشانم و یک سر نگاه کنم.

آن‌گاه با همه‌ی نگاه بی‌گاه و همیشگی، در گوشه‌ی فنا، در هاله‌ی بقا، از زلف آشنا، با چشمه‌ی صفا، از دیده‌ی وفا، گذشته از قضا، از لوح و از رضا، با تک نوای نای، در دم صدا کنم. با آوایی شیوا، و صدایی رسا، و نوایی گویا، و صلایی کشیده به هر سوی و هر کجا، از لطف بیکران، در نزد آن عیان، فریاد سر دهم.

فریاد سر دهم، چنان سر دهم که «چنان» هم از آن به لرزه در آید و از آن همه فغان، آهوان بیابان ناسوت و مه‌وشان دیار ملکوت و گل‌رخان وادی جبروت و عنقای هاهوت و صاحب سماع هر باهوت و بی‌هوت به رقص آیند و همه با هم و به هم در یک جمع بی جمع شوند که: بگویم و بخوانم و در تک نواز نای، در مایه‌ی رهاب از

هاله‌ی شهاب، در پرده‌ی رباب؛ نغمه‌های ساز
در پرده‌های تار از بم در فراز تا زیر در حجاز،
عکس نوای باز با صد نوای ناز، سازم به صد
نواز، این نغمه از نیاز، در صورت نماز، این نغمه
سر دهم: «سبحانک، یا لا إله إلا أنت، الغوث الغوث
الغوث، خلّصنا من النار یا ربّ».

۵ تایش حق

کیستم؟ چیستم؟ از کجا آمده‌ام؟ به کجا
خواهم رفت؟ اکنون در کجای سیر و حرکت
هستم؟ کیست که مرا به سیر در آورده و راهم
انداخته است و دورم می‌دهد؟ چرا؟ و برای
چه؟ چگونه؟ و چطور؟

به خود که می‌اندیشم، درمی‌یابم که اگرچه
هستم، هستی‌ام جز نیازمندی نیست و با تمام
طمطراق، ناتوان و محتاجم. نمی‌توانم به خود
تکیه کنم و امیدوار باشم و نمی‌توانم به تنهایی
زندگی نمایم؛ هرچند چندان هم توان و تحمل
جمع را ندارم.

روشنایی خسته‌ام می‌کند و از تاریکی در
 هراسم. با نانی سپرم و به روزی گرسنه می‌شوم.
 با تبی مریض و با رنجی آزرده می‌گردم. تحفه‌ای
 شادم می‌کند و جمله‌ای نگرانم می‌سازد.

این‌ها حالاتی هستند که در خود می‌یابم و به
 آن‌ها آگاهم و مرا به خود وا می‌دارد و حیرانم
 می‌کند که پس آن بی‌نیاز کیست؟ و کیست آن
 توانای مطلق؟ پدرم، مادرم، دیگر انسان‌ها یا
 زمین و آسمان و ماه و خورشید تابان یا ستارگان
 و دیگر موجوداتی مانند آن که ممکن است
 فراوانی از آن‌ها برتر یا بزرگ‌تر و قوی‌تر از من
 باشند، ولی هرگز آن وجود بی‌نیاز نمی‌باشند و
 صفات و حقیقت آن قدرت بی‌پایان را ندارند که
 حضرت حق، فراتر از این موجودات است؛ زیرا
 تمامی این پدیده‌ها همچون من، دارای صفات
 ضعف، نقص و امکان هستند و در خور همگونی
 کامل با صفات ربوبی و اوصاف الهی نیستند. در
 خود یافتم آن حقیقی را که تمامی کمال و کمال

تمام است و بی‌نیاز از غیر و همگان، نیازمند او
 هستند. تنها حضرت باری و جناب صاحب
 جلال و اکرام آن بی‌نیاز است؛ آن که در تعبیر
 نیاید و به ذهن ننشیند و هر موجودی به حد
 خویش او را می‌یابد و می‌خواند. یکی خدا
 می‌گوید و دیگری دوست و محبوب؛ آن یکی
 معشوق و دیگری معبود و هر یک به نوعی
 اوصاف کمال را به او نسبت می‌دهند و هر یک
 به نوعی او را می‌خوانند تا شاید دل خود را با یاد
 وی شیرین و پاک و مطمئن نمایند.

بعد از آن که چنین یافتم، به خود آمدم و با
 خود گفتم که در مقابل بی‌نیازی چنین، وظیفه‌ام
 چیست و به مقتضای شور و حال، باید چگونه
 باشم؟

دیدم که باید حرمتش را پاس داشت و
 معرفتش را کامل نمود و گرد شمع حریمش
 پروانه‌وار جان باخت و انس و حال یافت، که
 ناگاه با خود گفتم: عجب! تمامی این گفته‌ها از

خامی است و چگونه می شود که حضرتش را مقابل دید و برایش اقتضا و حریم و حرمت به بار آورد و حرفی از کمال و معرفت پیش کشید و حرف از بافت و یافت و انس و حال و شور و مقال و گفته سر داد.

اوست که دل می برد و حال می دهد و دلی را به جوارش معطوف می دارد، وگرنه جناب حق مطلق، غیب است و حضورش مجال غیبت به کسی نمی دهد.

باید دل در گرو وی نهاد و از او خواست که دلی را آن سویی کند و بذر شوق و درد عشق و گرد هجرش را نصیب سازد.

این شد که ناگاه به خاک افتادم و نرد عشقش باختم و یافتم که جز او هرچه و هر که باشد، تمامی هیچ است و هیچ؛ از مال و حال تا قیل و قال؛ دنیا یا آخرت، علم یا ثروت و خلاصه آنچه و آنچه که باشد تمامی جز اوست و باید از آن ها گریخت و آرام آرام در جوارش لنگر

انداخت و پناه گرفت و دل در گرو او نهاد تا از لطفش وصول کامل و وصال دایم یافت و از غیب، حضورش را گزید و در ترنم مقال؛ اگرچه «ایاک نعبد و ایاک نستعین» را سر داد، ولی در سیر دل چنین معنا کرد: «ایاک ایاک، ایاک ایاک» و به جای استعانت از حق و عبادت حَقّ که حق استعانت و عبادت است، تنها زمزمه می «دوست، دوست» سر داد و با خود گفت:

من هر چه خوانده ام، همه از یادم رفت

الا حدیث دوست که تکرار می کنم

ندای دوست دوست، نوای حق حق، گواراترین نوشی است که عبد صالح دارد. خدایا، نوش و هوش و گوش مرا دور از من ساز و نوای حق حق و ترنم دوست دوست را در بقای هستی و فنای هویتم حاکم گردان؛ ان شاء الله.

عقل، دل و انسان

با خود در اندیشه بودم که انسان چیست؟
آدم کیست و بشر کدام است؟ حقیقت وجودی
این مفاهیم و واژه‌ها را چه هویتی تشکیل
می‌دهد و چگونه می‌توان تمایز وجودی آدمی را
با دیگر پدیده‌ها به دست آورد؟

خواب و بیداری و خور و خوراک نمی‌تواند
از اوصاف ذاتی آدمی باشد؛ چرا که تمامی
حیوانات این اوصاف را با کیفیت‌های برتر و
کمیت‌های بیش‌تری دارا هستند؛ اگرچه آدمی
بی‌بهره از تمامی این ویژگی‌ها نیست و می‌توان

گفت: آدمی، کیفیت و کمیت این گونه امور را با موقعیت‌ها و برتری‌های خاص خود داراست. احساس، مزاج و قوای عمومی نمی‌تواند حقیقت آدمی را تشکیل دهد؛ هر چند توان کافی را در این جهات دارا می‌باشد و دیگر جهات‌ها و خصوصیت‌های عمومی نیز همین‌گونه نمی‌تواند هویت آدمی را حکایت کند و بیان دارد.

چیزی که در این زمینه باید طرح نمود، این است که آدمی را همواره با دو وصف کلی می‌توان همراه دید و او را با این دو عنوان شناخت:

یکم. اندیشه و اندیشیدن؛

دوم. عواطف خاص و احساس‌های درونی و به تعبیر دیگر، اندیشه و احساس یا عقل و دل. تعقل، تفکر، دل و عواطف خصوصی آدمی را از دیگر موجودات متمایز می‌سازد و او را از حیوان و فرشته جدا می‌گرداند.

عقل، دل و خصوصیات و اوصاف و احکام این دو حقیقت است که آدمی را به طور نوعی متمایز می‌سازد و او را بر تمامی موجودات برتری می‌بخشد. آن که نمی‌اندیشد یا دل ندارد، آدم نیست؛ اگرچه از تمامی مزایای صوری آدم بودن برخوردار باشد و تمامی موقعیت‌های آدمی را تصاحب کرده باشد.

کسی که نمی‌اندیشد یا فعلیت اندیشه ندارد و کارهای وی زمینه‌های تعقلی ندارد و یا عواطف ارادی و ظرایف نهادی وی ناکام است، هرگز انسان نیست؛ اگرچه عرف و عموم او را با این نام بشناسند و چنین موقعیتی را به او دهند. مغز و دلی که درک ندارد و دور از شور و شعور است، دور از معنای آدمی است. کسانی که محدود به صفات حیوانی هستند، حیوانی هستند در ظاهر انسان.

آن کس که مغز و مغز دارد و اندیشه ندارد و آن که دلی دارد تهی از رمز و راز ربوبی، مغزی و دلی

دارد بدون هویت و حقیقت. خوب است کسی فریب ظاهر خود را نخورد و خویشتن خویش را مورد آزمایش قرار دهد و دریابد که چیست و کیست و تا کجا خود را به حقیقت ربوبی رسانیده است.

این اولیای الهی و خوبان هستند که عیار بالایی در این معانی دارند و دیگران یا ناقصند و یا هیچ عنوانی از این معانی را دارا نیستند.

آن کس که بی دل است و احساس ندارد و درمندی دیگران را از دور و نزدیک بی حکایت این و آن نمی یابد، جز خود را نمی بیند و از رنج، تنها رنج خود می شناسد، هرگز آدم نیست و عیاری از انسانیت ندارد.

آنان که صاحبان دل هستند، راهیان کوی دل دار می باشند و مشتاقان دیدار و مجاهدان راه یار. آنان که به حضرت حق قائم هستند و از جناب حق می گویند و به دنبال حق تعالی می باشند و کلام و سکوتشان هم چون قیام و

قعودشان برای حضرت حق است و در درون خود دلی دارند که درد آشناست؛ نه پر از گل که چون خشت چینش خام دارد، حال و هوایی دیگر و سودایی برتر دارند.

آدم شدن و انسان بودن به صفات حیوانی یا زن و مرد و کوتاه و بلند بودن نیست. آدم کسی است که صاحب درک است و مخالفت هوا دارد. امیال خویش را در تحت لوای امر و نهی مولای خود به کار و می دارد، از درد و سوز و هجر و خطر و زیان و مرگ باک ندارد و خطی سرخ بر تمامی چهره ی باطل می کشد. حق گو و حق پرست است. راه عزت و پاکی می پوید و حیاتش را در جوار حضرت حق و شهادتش را التیامی بر درد هجران خویش استوار می سازد.

آنان که دلی بیدار دارند و مشغول رؤیت یار، رنگ و روی خود را دارند و حال و هوای خاصی پیدا می کنند و هم چون عموم افراد نمی باشند. حرفشان و حرکتشان و قیام و قعودشان هدف دار

و معنادار است و سراسر کردارشان در زندگی
طراوت و شادابی معرفت و ایمان را دارد و از
حرمان و شیطان به دور می‌باشند و جهل و
کج‌روی از حریمشان رهیده است.

